

ترجمه: صالح نجفی

«درباره کسی که هیچ علاقه بی به سیاست ندارد، نمی گوئیم سرش به کار خودش است؛ می گوئیم در اینجا او هیچ کاری ندارد.»

از خطابه پریکلس بر مزار جان باختگان جنگ (جنگ پلوپونزی، نوشته توکودیدس)

بعضی ها می گویند در فلسفه سیاسی فقط دو پرسش مطرح است؛ «چی به کی می رسد؟» و «کی گفته؟» این حرف کاملاً صواب نیست، ولی برای شروع بحث هم بد نیست. پرسش اول در باره توزیع مواهب و امکانات مادی است و توزیع حقوق و آزادی ها. مردم بر چه اساس باید مالک برخی دارایی ها باشند؟ از چه حقوق و آزادی هایی باید بهره مند باشند؟ پرسش دوم با توزیع امکان دیگری سر و کار دارد؛ قدرت سیاسی. جان لاک قدرت سیاسی را چنین تعریف کرده «حق وضع قانون هایی که مجازات مرگ در آنها مندرج است و در نتیجه همه اقسام مجازات های سبک تر نیز.»

در این تعریف شاید مطالبی باشد که در اینجا به کار ما نمی آیند، ولی جان کلام در آن هست. قدرت سیاسی، حق فرمان دادن به دیگران را در خود دارد و حق مجازات ایشان اگر چنانچه نافرمانی کنند. این قدرت باید به دست چه کسی باشد؟

به محضی که تامل در این پرسش ها را آغاز کنیم سروکله معماها پیدا می شود. آیا هیچ دلیل موجهی هست که نشان دهد چرا یک شخص باید دارایی اش بیشتر از دیگری باشد؟ آیا هیچ حد و مرز موجهی بر آزادی من هست؟ و چه رابطه بی بین قدرت سیاسی و موفقیت اقتصادی باید باشد؟ در برخی کشورها، کمتر کسی به قدرت سیاسی دست می یابد مگر آنکه از قبل پول و ثروت حسابی داشته باشد. در دیگر کشورها، آنان که به قدرت سیاسی می رسند بلافاصله ثروتمند می شوند. ولی آیا اصلاً هیچ پیوندی میان تملک ثروت و تمتع از قدرت سیاسی باید باشد؟

راستش را بخواهید، قدرت سیاسی خود به تنهایی موضوعی معمايي و گیج کننده است. اگر کسی در برابر من قدرت سیاسی مشروع داشته باشد، حق دارد مرا وادارد به انجام بعضی کار ها. ولی چگونه شخصی دیگر می تواند ادعایش را مبنی بر داشتن چنین حقی نسبت به من توجیه کند؟ اغلب اها نت بار به نظر می رسد که کسی دیگر باید به من بگوید چه کنم، بدتر آنکه گمان برد حق دارد اگر نافرمانی کنم مرا مجازات کند. البته این مساله روی دیگری هم دارد. شاید من هم باید بررسی کنم که اگر قانون هیچ کنترل و هیچ امکانی برای مجازات صاحبان قدرت سیاسی در نظر نمی گرفت، آن وقت ایشان چگونه رفتار می کردند؛ و تا چه حد می توانستند زندگی را به کام من تلخ کنند. با تامل در باب این پرسش، شاید به رغم همه چیز بتوان مطالبی در دفاع از وجود قدرت سیاسی گفت. بدین ترتیب هم می توان با نظر سروری ستیزان (=آنارشویست ها) همدلی کرد که خواستار خودآیینی فرد هستند و هم با نظر اقتدارباوران که از لزوم قدرت دولت دفاع می کنند.

پس یکی از وظایف فیلسوف سیاسی تعیین توازن و تعادل صحیح میان خودآیینی و اقتدار است یا به عبارت دیگر، تعیین توزیع درست و درخور قدرت سیاسی. این مثال همچنین به روشنی نشان می دهد وجه تمایز و فارق فلسفه سیاسی چیست. فلسفه سیاسی رشته بی «هنجارگذار» است، بدین معنی که می کوشد هنجارهایی وضع کند (قواعد یا موازینی آرمانی). می توان مطالعات هنجاری را در تقابل با مطالعات «توصیفی» نهاد. مطالعات توصیفی می کوشند دریابند اشیا و امور چگونه اند. مطالعات هنجاری می کوشند کشف کنند اشیا و امور چگونه باید باشند. چه چیز برحق است، عادلانه است یا اخلاقاً صواب است. سیاست را می توان از هر دو منظر توصیفی و هنجاری مطالعه کرد.

همان طور که انتظار می رود، مطالعات سیاسی توصیفی را دانشمندان علوم سیاسی، جامعه شناسان و تاریخدانان انجام می دهند. بنابراین، محض نمونه، پاره بی دانشمندان علوم سیاسی پرسش هایی درباره توزیع «فعلي» مواهب و امکانات در یک جامعه مفروض مطرح می کنند. در ایالات متحده آمریکا ثروت به دست چه کسانی است؟

در آلمان چه کسانی قدرت را در دست دارند؟ فیلسوف سیاسی، همچون همه ما، دلایل موجهی برای علاقه مندی به پاسخ این پرسش ها دارد ولی دغدغه اصلی وی را جای دیگر باید جست؛ «چه قاعده یا اصلی باید چند و چون توزیع امکانات را تعیین کند؟» («امکانات» غیا «مواهب» ف در اینجا نه فقط دارایی بلکه قدرت، حقوق و آزادی را هم دربرمی گیرد). سوال فیلسوف سیاسی این نخواهد بود که «بیت المال چگونه توزیع می شود؟»، این خواهد بود که «توزیع عادلانه یا منصفانه بیت المال چگونه خواهد بود؟» نه «مردم چه حقوق و آزادی هایی دارند؟» بلکه «مردم چه حقوق و آزادی هایی «باید» داشته باشند؟» چه موازین آرمانی یا هنجارهایی، باید بر توزیع مواهب و امکانات در متن یک جامعه حاکم باشد؟

البته خط فاصل میان مطالعات هنجاری و توصیفی چندان که به نظر می رسد روشن و مشخص نیست. بار دیگر این پرسش را در نظر بگیرید که «ثروت به دست چه کسانی است؟» چرا ما به این پرسش توصیفی علاقه مندیم؟ اولاً بدین علت که توزیع ثروت به پرسش های هنجارگذاری درباره «عدالت» مربوط می شود. (مقایسه کنید با این پرسش که؛ «چه کسی مالک این ساز است؟»؛ نابرابری ها در تملک سازها دخلی به سیاست ندارد.)

وانگهی، پرسش های راجع به رفتار آدمی غالباً از قرار معلوم در هر دو طرف مرز مسائل توصیفی-هنجاری مطرح می شوند. جامعه شناسی که می کوشد تبیین کند چرا مردم عموماً از قانون پیروی می کنند، مثلاً احتمالاً یکجا به این واقعیت مسلم توسل می جوید که بسیاری از مردم باور دارند که «باید» پیروی کنند و البته پرسش های مربوط به امور واقع در باره رفتار آدمی درست به همان پا به پای موضوعات هنجاری را به میان می کشند. برای مثال، هیچ وجهی ندارد نظریه پی در باب جامعه پی عدالت مدار پیش نهم بدون آنکه دانشی درباره رفتار و انگیزش آدمی داشته باشیم. مثلاً برخی نظر به های عدالت ممکن است فرض های غیرواقع بینانه پی درباره توانمندی (یا عدم توانمندی) مردم برای نوع دوستی و دیگرخواهی داشته باشند. باری، مطالعه اینکه امور چگونه اند کمک می کند به تبیین اینکه امور چگونه می توانند باشند و مطالعه اینکه امور چگونه می توانند باشند برای تعیین اینکه چگونه باید باشند، ضرورت دارد.

ولی چگونه می توان پاسخ گفت به این پرسش که اشیا چگونه باید باشند؟ ما به اجمال می دانیم چگونه باید به پاسخ پرسش های سرآپا توصیفی بپردازیم؛ می رویم و نگاه می کنیم. از این نباید نتیجه گرفت که دانش سیاسی یا تاریخ آسان است، زیرا اغلب در گرو کار پیگیری و موشکاف است، اما اصولاً تصور می کنیم که می دانیم چگونه باید بدین کار بپردازیم، گیرم که اغلب اطلاعاتی را که می جوییم، نمی یابیم. اما چه کاری از دستمان برمی آید تا دریابیم امور چگونه باید باشند؟ کجا می توانیم به جست و جو برویم؟

واقعیت نگران کننده این است که هیچ پاسخ سرراستی در کار نیست. اما با این همه بسیاری از فیلسوفان کوشیده اند این مسائل سیاسی هنجاری را حل کنند و حرف های زیادی هم برای گفتن داشته اند. می توان دید که فیلسوفان، کم و بیش در باره سیاست در ست به همان شیوه بحث و احتجاج می کنند که درباره دیگر مسائل و موضوعات فلسفی. تمایزهایی می گذارند، بر می رسند که قضایا و احکام طرح شده با هم تناقض یا تعارض دارند یا دو یا چند قضیه با هم سازگاری منطقی دارند. می کوشند نشان دهند که بر نهاد غ=تلفهائی اعجاب آور را می توان از برنهادهایی واضح تر استنتاج کرد. در یک کلام، فیلسوفان استدلال هایی عرضه می کنند و به دلایل موجهی درباره سیاست بحث می کنند. در فلسفه سیاسی، برخلاف بسیاری دیگر از شاخه های فلسفه، هیچ نهانخا نه پی وجود ندارد. در فلسفه «ندانم گوئی» (که به قول انگلس، «انگلیسی ها نادانی و جهل خود را به یونا نی ترجمه کردند و آن را «آگنوستیسیسم» غاز ماده agnostos به معنای «بی خبر» یا «ناآگاه» در یونانیف نامیدند») غالباً موضع مناسبی است. شاید من نتوانم موضع رضایت بخشی بیابم. در این باره که آیا آدمی مختار است یا نه، در این صورت نظری ابراز نمی کنم. در سیاقی عام تر، بعید است این موضوع مهم باشد. ولی «ندانم گوئی» در فلسفه سیاسی محکوم به شکست است چون خود را نفی می کند. شاید مهم نباشد اگر جامعه پی هیچ خط مشی رسمی در باب حل مساله اختیار یا آزادی اراده نداشته باشد، ولی در هر جامعه پی یک کسی (یا نه یک کس) قدرت سیاسی را در دست دارد و بیت المال به نحوی از انجا توزیع می شود. البته تاثیر هر فرد به تنهایی بر تصمیم های جامعه شاید اندک باشد. اما همه ما بالقوه قدرت یا فرصت تصمیم گیری داریم، اگر نه با رای دادن لاقبل با اظهار آرای مان در خلال بحث و جدل یا در سطح عمومی یا با وسایل «زیرزمینی» و از طریق فعالیت های پنهانی. آنان که ترجیح می دهند مشارکت نوزند، خواهند دید دیگران به جایشان تصمیم های سیاسی می گیرند، خوش شان بیاید یا نه. هیچ حرفی نزنند و هیچ کاری نکنند، در عمل به معنای صحت گذاشتن بر وضعیت مشمزنکننده حاضر است.